



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۸۳۰

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی  
که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی

بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا  
که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی

که چراغ دزد باشد شب و خواب پاسبانان  
به دمی چراغشان را ز چه رو نمی‌نشانی

بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن  
ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی

دو سه عوعو سگانه نزند ره سواران  
چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی

سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری  
که به بیشه حقایق بدرد صف عیانی

نه دو قطره آب بودی که سفینه‌ای و نوحی  
به میان موج طوفان چپ و راست می‌دوانی

چو خدا بود پناحت چه خطر بود ز راحت  
به فلک رسد کلاهت که سر همه سرانی

چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد  
سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی

تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی  
که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی

تو اگر روی وگر نی بدود سعادت تو  
همه کار برگزارد به سکون و مهربانی

چو غلام توست دولت کنت هزار خدمت  
که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی

تو بخسپ خوش که بختت ز برای تو نخسپد  
تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی

به فلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی  
که خدا تو را نگوید که خموش لن ترانی

خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری  
دل خنب برشکافد چو بجوشد این معانی

دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را  
اگر آن سوی حقایق سیران او بدا

## مولوی، دیوان شمس، شماره ۳۰۶۱

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی  
وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی

وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی  
وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی

وگر حجاب شود مر تو را ابوجهلی  
چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی

به کاهلی بنشیننی که این عجب کاریست  
عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی

تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی  
که تا دگر هوس عقده زنب نکنی

مثال زر تو به کوره از آن گرفتاری  
که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی

چو وحدتست عزیزخانه یکی گویان  
تو روح را ز جز حق چرا عذب نکنی

تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی ساخت  
چرا هوای یکی روی و یک غیب نکنی

شب وجود تو را در کمین چنان ماهیست  
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی

اگر چه مست قدیمی و نوشراب نه‌ای  
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی

شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق  
حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی

اگر چه موج سخن می‌زند ولیک آن به  
که شرح آن به دل و جان کنی به لب نکنی